بررسی سطح 60، 61 و 62 تکامل

لطفا درمورد محتوایی که مطالعه میکنید مسئولیت پذیر باشید، من سعی میکنم چیز مفیدی بنویسم اما ممکنه اشتباهات زیادی هم داشته باشه.

دیروز، فایل بررسی سطح 57، 58 و 59 رو منتشر کردم و بدون فکر کردن به هر گزینه ی کسل کننده ی دیگه ای، تصمیم گرفتم همین مسیر رو ادامه بدم.

قبل از خواب، برای شناخت بیشتر سطح 60، مراقبه انجام دادم. خواب جدیدی که دیدم در نظرم جالب هست اما نمیدونم واقعا به این سطح ربط داره یا مرتبط با مسائلیه که در زندگی واقعی، فکرم رو به خودشون مشغول کردن.

در دنیای خواب، یه جامعه رو میدیدم که درگیر ویروس های متعددی شده و علاوه بر اینکه خیلی‌هاشون مردن، روی ساختار جامعه و سبک زندگی آدما هم تاثیر عجیبی گذاشته. بعضیا فکر میکردن که با ویروس به سازگاری رسیدن و همه چیز داره بهتر از قبل ادامه پیدا میکنه اما واقعیت این بود که به لحاظ رفتاری تغییر کرده بودن و شخصیت انگلی ای از خودشون نشون میدادن. این درنظرشون رفتار عادی ای بود چون همگی به کلکسیون ویروس‌ها دچار بودن.

عده ای تصمیم گرفتن از خودشون مراقبت کنن و از عواملی که ریسک ابتلا رو افزایش میداد فاصله گرفتن. اینطوری نبود که اصلا به ویروس خاصی مبتلا نشده باشن؛ اگر ابتلایی هم رخ میداد، خودشون

رو درمان میکردن و نمیذاشتن دامنه ی آلودگی، در بدنشون بیشتر بشه.

من در ابتدا تقریبا یه بچه ی کم تجربه بودم و دوست نداشتم که سبک زندگیم رو تغییر بدم. به نظرم ظاهر جدید جامعه، جالب و سرگرم کننده بود. جمعیت، خیلی کمتر از گذشته شد و نوع کالاها و تولیدات هم تنوع بیشتری پیدا کرد. قیمت ها خیلی ارزون شد و میتونستی زندگیت رو صرف کارایی کنی که متنوع و جالب هستن.

والدین و اطرافیانم در دنیای خواب، با اطرافیان فعلیم در سیاره ی زمین فرق داشتن. مادرم سعی میکرد ازم مراقبت کنه و تمام کالاهای پرزرق و برق دنیای جدید رو دور ریخت. اونا نو و استفاده نشده

بودن و منم درک نمیکردم که مشکلی دارن. مادرم حتی نقاشی های قدیمی منو هم دور ریخت.

دوستای خونوادگی ما تغییر کردن و با افرادی رفاقت میکردیم که با ما همفکر به نظر میرسیدن یعنی سعی داشتن از خودشون در مقابل ویروس های دنیای جدید مراقبت کنن.

یه روز داشتم به تنهایی میگشتم و تخمم هم نبود که جامعه آلوده است. هنوز دلیل این همه احتیاط و بدبینی اطرافیانم به دنیای جدید رو درک نمیکردم. والدینم بهم یه سری ابزارهای مراقبتی داده بودن که نه ازشون استفاده‌ی خاصی میکردم و نه حتی به‌درستی مراقبشون بودم.

یکی از دوستای خونوادگیمون منو دید و منو به مخفیگاهش برد. اونجا پر از خرت و پرتایی بود که

سعی داشت به کمکشون ابزارهای محافظتی جدید درست کنه. برام تصویری از تلاشش برای درست کردن ابزارهای فکری ای هست که از فرد، در مقابل ویروس‌های روانی، مراقبت میکنه.

یه سری قطعات خاص نیاز داشت و حتی یه نگاهی هم به کوله پشتی من انداخت اما نه چیزایی که لازم داشت رو پیدا کرد و نه از نحوه ی مراقبتم از وسایلم خوشش اومد. گفت چرا زدی اینا رو خراب کردی؟ چرا مراقبشون نبودی؟

حرفش به هیچ جام نبود و کوچکترین تاسفی نداشتم. صرفا این نیازش رو بهونه کردم که برم بیرون. گفتم میتونم توی آشغالا، کلی از خرت و پرتایی که دوست داری رو برات پیدا کنم.

با اینکه به ایده ی احتیاط و محافظت علاقه ای نداشتم اما از نحوه ی طراحی مخفیگاهش خوشم اومد و به نظرم خلاقیت زیادی نیاز داشت که همچین سیستمی درست شه. هیچکس نمی تونست از بیرون، حتی به وجود همچین مخفیگاهی پی ببره چه برسه به اینکه ورودیش رو پیدا کنه.

دیدن انرژی و اتمسفر درون مخفیگاه این دوست خونوادگیمون که چهره ی یه مرد میانسال رو داشت، برام تجربه‌ی جدیدی به حساب میومد. در نظرم انرژی اونجا فرق داشت و اون زرق و برق و وسوسه کنندگی اشیای دنیای بیرون رو نداشت اما در عین حال، اشیایی که میساخت، نبوغ آمیزتر و کاربردی تر جلوه میکردن. این اولین باری به حساب میومد که دنیای

جدید از چشمم افتاد و به ایده های احتیاطی و رادیکال اطرافیانم علاقه پیدا کردم.

وارد یه جاده ی قدیمی شدم که میدونستم اطرافش آت و آشغال زیاده و معمولا هم خلوته.

اول جاده، یکی از دوستای قدیمیم رو دیدم که دیگه حسی بهش نداشتم و به نظرم آلوده بود. یه بستنی زرق و برق دار به دست داشت و یه لحظه متوجه من شد. سعی داشت دنبالم بیاد و به منم از بستنیش بده تا مریض شم. این کار رو به صورت ناخودآگاه انجام میداد و حتی حس میکردم که دیگه چندان توان حرف زدن نداره. ازش فاصله گرفتم و فورا سمت حاشیه ی جاده رفتم تا توی آشغالا بگردم.

آشغالا خیلی بیشتر از حد معمول به نظر میرسیدن و حتی وسایل خونه ی خودمون و نقاشی هایی که

مامانم دور ریخته بود رو پیدا کردم. یه عالمه اشیای پرزرق و برق و استفاده نشده که به عقیده ی مامانم، همه شون آلوده بودن.

اول وسوسه شدم که اشیای مورد علاقه ام رو بردارم و با خودم ببرم، منجمله دفترای نقاشی استفاده نشده، جعبه های رنگ و خرت و پرتای این مدلی اما وقتی سر یه تینت لبو باز کردم، این حس بهم دست داد که این یه تینت لب معمولی نیست و یه موجود زنده است که اون فرچه‌ی توی تینت هم زبونشه و به‌محضی که بزنی به لبت، آلوده ات میکنه.

خایه کردم و در تینت رو بستم. مقداری از رنگش به بیرون ریخت و دستم رو کثیف کرد. همین باعث شد حالت تهوع بهم دست بده.

خرت و پرتای مورد نیاز رفیقم رو هنوز پیدا نکرده بودم که صحنه تموم شد.

توی صحنه ی بعدی، بالغ تر به نظر میرسیدم و با تعداد بیشتری از همفکرای خودم یعنی افرادی سعی داشتن خودشون رو از آلودگی جامعه نجات بدن آشنا شدم. هرچند بهشون بدبینی خودمو هم داشتم و همیشه میترسیدم که سراغ رفتارهای فرقه ای برن و امنیت زندگیمو به خطر بندازن. بیشتر از روی کنجکاوی باهاشون همراه شدم.

اونا واقعا عقل کل نبودن و امکان داشت که اشتباهاتی هم انجام بدن اما هم گروهی های خوبی برای سیر و سفر و حفظ بقا و همچنین کسب اطلاعات بیشتر درمورد دنیا به حساب میومدن.

اون جامعه، هیچ وقت به شکل سابقش برنگشت و تنها اثری که از تمدن باقی موند، به دست افرادی افتاد که تونستن تا حد زیادی، از خودشون در مقابل ویروس ها مراقبت کنن. تمام افرادی که با آلودگی کنار اومدن و به خیال خودشون میشد به سازگاری رسید، کم کم مردن.

یه روز به‌صورت گروهی، به یک کوهستان رفتیم. گروه حدودا 30 نفره. محرک سفرمون هم پیغامی بود که یکی از بچه ها دریافت کرد و امید داشت که بتونیم توی کوهستان، یه سری اطلاعات خوب پیدا کنیم. هرچند خودش هم گفت که حتی اعتماد صددرصدی به منبع خبریش نداره و باید مراقبت خودمون باشیم.

ما به یه خونه‌ی بزرگ رسیدیم که توی دل کوهستان ساخته شده بود. مشخصا سابق بر این، اقامتگاه جذابی به نظر میرسید و یه عده برای تفریح به اونجا اومده بودن.

میشد حس کرد که همینجا مردن و انرژیشون هنوز باقی مونده.

یه زن و دو تا بچه ی قد و نیم قدش با گروه ما به اونجا اومد چون ظاهرا شوهرش در سفر به همین خونه مرده. روح شوهرش حالت نابهنجاری داشت و سعی میکرد که با زنده ها ارتباط بگیره. اون آگاهی درستی درمورد زمان و مکان و وضعیت موجود نداشت.

بعضی از ما، روحه رو واضح دیدیم اما زن و بچه اش به واسطه ی یه مدیوم با روحه حرف زدن. من نی نی

کوچولوی زنه رو بغل کردم تا بره با شوهرش حرف بزنه.

کار فریکی ای به نظر میرسید و خوشم نمی اومد که سرپرست گروهمون باعث شده مثل جنگیرای جاکش به نظر برسیم. مخصوصا که زنه با دو تا بچه اش سفر کرده و خوشم نمی اومد که بچه ها رو به همچین جایی کشونده.

زنه یه نی نی و یه پسر بچه ی مدرسه ای داشت. روحه سعی کرد با پسر بچه حرف بزنه و ازش درمورد اینکه میخواد چیکاره بشه بپرسه. طبیعتا پسربچه هه ترسید و فرار کرد و این باعث شد که روح پدرش، عصبانی بشه.

سعی کردم با روح پدرش حرف بزنم و بگم که این بچه، تاحالا روح ندیده و طبیعیه که بترسه. همچنین

یکم خایه مالیشو کردم و گفتم بچه ات به یادت هست و دوستت داره و دلش میخواد مثل تو معلم بشه.

اون مرد، هنوز آثار نابهنجاری ناشی از ویروس رو داشت و به لحاظ روانی، رفتارش چندان ثبات نداشت.

محدوده‌ی اطراف خونه، شکل عجیبی به خودش گرفته بود. هر از گاهی یه سری سنگ یا شی های کوچیک طبیعت رو میدیدی که با الگوی منظمی در کنار هم چیده شدن. شکل های هندسی منظم. انگار اون روح‌های سرگردون، صرفا اینطوری میتونستن ابراز وجود کنن و با دنیای موجودات فیزیکی، ارتباط بگیرن.

نه که از خوده روح ها بترسم اما ترس از آلودگی و کصخل شدن رو تجربه کردم. خوشم نمی اومد که به

شکل بیموردی در معرض همچین انرژی ها و محیطای آلوده ای قرار بگیرم.

درنهایت هم از خواب بیدار شدم.

وقتی کسی میگه ما آدما برای حفظ بقای خودمون هم که شده با نابهنجاری ها سازگار میشیم خیلی کله ام کیری میشه. این مدل آدما درنظرم موجودات سطحی‌نگری هستن که عوارض طولانی مدت رو فراموش میکنن و هیچ ایده ای ندارن که کیفیت زندگی یک فرد، قبل از دچار شدن به نابهنجاری، چجور بوده. ازینان که هرچقدر هم وضعیت جامعه خراب تر بشه، صرفا کون خودشون رو با وازلین چرب تر میکنن و مثل بیغیرتا میگردن؛ اهمیتی نمیدن که شرایط داره بدتر میشه و اگر ابراز نگرانی خاصی هم کنن، صرفا

برای حفظ ظاهر هست وگرنه کیرشونم نیست که دنیا داره به سمت چه گایی میره.

فعلا که برای تشخیص مفهوم سطح 60 زوده. منتظر خواب های بعدیم میمونم.

.

.

.

ساعت نزدیک 1 نصف شبه و تازه اومدم که خواب دیشبم رو بنویسم.

قبل از خواب، برای شناخت بیشتر سطح 60 مراقبه انجام دادم.

در دنیای خواب میدیدم که توی یه کلاس درس هستم. اون مدرسه جای سطح پایین و کهنه ای بود و از عمد اونجا رفته بودم که کمی کسب اطلاعات کنم.

یه یاروهایی از سازمانای بالادستی اومدن به اون مدرسه. اینا به وضوح افراد شروری بودن اما قصد نداشتم که اذیتشون کنم و صرفا میخواستم به حرفاشون گوش بدم و رفتاراشون رو زیر نظر داشته باشم.

ظاهر و هاله ام به راحتی میتونست خیلی گوگولی و مطابق با عرف اون جامعه جلوه کنه و بیش از حد، شبیه سیستم محافظ کار و سنتی اون جامعه جلوه میکردم. ظاهری که اتفاقا برای این افراد بالادستی، زیبا و اغواگر به نظر میرسید. رئیسشون، صاف اومد کنار من نشست. قشنگ معلوم بود که براش سکسی هستم.

خواهرم هم توی کلاس حضور داشت. اون یه چپی خیلی تو کون نرو با افکار افراطی و خشونت آمیزه و

قصد داشت با رفتاراش، این بابا و همکاراش رو مسخره کنه و باهاشون درگیر بشه.

این کارش واقعا عصبیم کرد چون اصلا نقشه این نبود که اوقاتشون تلخ بشه و دعوایی راه بیوفته و این سلیطه، اونجا مزاحم تلقی میشد.

توی خواب، اعصابم کیری شد و ضمن اینکه خواهرم رو مهار میکردم و از اونجا دورش میکردم، حسابی زدمش و بهش فحش دادم و گفتم توعه تخم حروم خودت کیری تر از اون یاروهایی با این افکار افراطیت و گوه خوردی که فکر کردی اجازه داری رو اعصاب من راه بری و اینجا رو مثل ذات خودت به لجن بکشی.

خواهرم میتونه نماد یه سری افکار کیری اعصاب خورد کن هم باشه که لازمه مهارشون کنم تا بتونم

توی بعضی از موقعیت ها، به جمع آوری اطلاعات ادامه بدم.

مشخصا حس خوبی نبود که اون بالادستی پیری با اون افکار تخمیش، اینطوری اومد کنارم نشست و هی سعی میکرد خودش رو به من بچسبونه و معلوم نبود قراره چند کیلو گوه بخوره و حرف مفت تحویلم بده. اون لحظه به این درک رسیدم که برای جمع کردن اطلاعات بیشتر و پیشبرد ماموریتم، لازمه نفرتی که درونم هست رو کنترل کنم. بودنش به خودی خود بد نیست، حس انزجار بد نیست اما اگر میذاشتم توی اون لحظه بهم غلبه کنه، کار خراب میشد و نمی‌تونستم با طعمه ام ارتباط بگیرم.

توی خواب دیگه ای به یاد میارم که یه سری یاروها منو گرفته بودن. این لوکیشن رو قبلا هم یادمه که

توی خوابام دیدم با اینکه در زندگی زمینیم، همچین جایی رو سراغ ندارم. یه محدوده ای هست که فکر میکنم متعلق به یه سری رپتایل، ممکنه باشه ولی با آتلانتسیا و بشر زمینی هم همکاری های نه چندان صادقانه ای دارن. وسط یه بیابونه و دورش حصار سیمی و آهنی کشیدن. درونش یه سری درخت و پوشش گیاهی مناطق گرمسیری هست. یه ساختمون هم وسط اون حیاط حصار دار وجود داره.

قبلا هم توی یه خوابم دیدم که یه رپتایل منو میخواست اونجا زندانی کنه تا بعدا جابجام کنن.

توی این خوابم، یه پسره توی تیم طرف مقابل حضور داشت که سابق بر این فکر میکردم نیمچه رفاقتی داریم و همونطور که من ازش خوشم میاد اونم با من

اوکی هست ولی دیدن اینکه تو تیم دشمنه، داشت عصبی و منزجرم میکرد.

اون یکجا سعی کرد که یه راهنمایی بهم کنه و روی یه کاغذ، اسمی که نوشته بود رو نشونم داد. اون پیش خودش فکر کرد که چون به داستان ها دقت میکنم و دنبال تحلیلشون هستم، این اسم کمکم میکنه که یاد یک سناریوی بخصوص بیوفتم و راه نجاتمو پیدا کنم.

دقایق اول، متوجه منظورش نشدم از بس که نسبت بهش حس نفرت داشتم. اون در نظرم یه خیانتکار و دشمن بالقوه بود؛ بخصوص که چهره اش منو همواره یاد کاستاندا میندازه و فکر کردن به اینکه دوباره یکی مثل اون ازم سواستفاده کرده و سعی داره تحقیرم کنه، باعث میشد که دوست داشته باشم کونش رو پاره کنم ولی به اون کلمه فکر کردم و به نظرم رسید

که اون داره وانمود میکنه که آدم بدیه یا حداقل توی این یه مورد، سعی داره به من کمک کنه.

اسمی که نوشته بود، اگه درست یادم باشه، به شخصیت یه پزشک توی یه سریال اشاره داره. این پزشک، توی دوره ای که کلافه و تحت تاثیر آسیب روانیه، نمیتونه خوب رو از بد تشخیص بده و توی قضاوت آدم های اطرافش دچار اشتباهات خطرناکی میشه.

الگوی مشترک این دو خواب، تقریبا مشخصه. توی هر دوتاش، خشم خودمو مهار میکنم تا بتونم دشمنم رو دنبال کنم، تحت کنترل بگیرم یا از وجودش به نفع خودم استفاده کنم.

نمیدونم خواب اول هم مرتبط با این سطح هست یا نه. منظورم خوابی که تو بخش اول این کتاب

نوشتمه. یه جامعه ای که نوعی آخرالزمان رو پشت سر میذاره. من اونجا عصبی بودم یا نفرت خاصی داشتم؟ آره از اون یارو که سعی داشت منو از ویروسا دور کنه و به پناهگاهش برد عصبانی شدم و فکر کردم دشمنمه. حتی اینکه به وسایلم نگاه کرد و بابت اینکه درست ازشون مراقبت نکردم حرف زد هم خوشم نیومد.

وقتی که گروهمون به سمت کوهستان رفت و اون خونه ی ارواح رو دیدم هم خوشم نیومد و گذاشتمش به حساب بی مسئولیتی لیدرمون که گروه رو به همچین جایی آورده. از اون روحه که مرده بود هم خوشم نمی اومد چون آلوده بود و قضاوتم درموردش به این سمت رفت که یارو به خونواده اش وفادار نبوده و معلوم نیست رفته سر کوه چه گوهی بخوره

که همونجا مرده. اینقدر هم آلوده شده که حتی روحش بعد مرگ هم هنوز درست رفتار نمیکنه.

توی این خوابا، لزوما یه سرانجام و جمع بندی بخصوص برای مسیر شخصیت اصلی نمیبینم بلکه توی همون مرحله ی مدیریت نفرت و خشم تموم میشه. انگار نحوه ی قضاوت فرد یا افرادی که ازشون نفرت داری، مهارت این سطحه.

بذار ببینم چیزی درمورد نفرت، توی سطوح قبلی هست یا نه.

نزدیک ترین چیزایی که بهش میبینم، یکیش سطح 19 هست که مرتبط با تعصب و غیرته ولی لزوما نمیشه گفت به طور کامل، مفهوم نفرت رو دربرمیگیره.

سطح 43 که درمورد مفهوم سادیسم هست ولی به نظرم این موضوع خیلی متفاوته. سادیسم بیشتر با حس لذت مرتبطه تا نفرت.

سطوح سابق، منجمله سطح 52 به بعد هم کمابیش درمورد عدم تعلق هستن ولی به طور مستقیم، اینقدر به نفرت نپرداختن.

سطح 56 درمورد عقده است که به نظرم اینجا هم رگه هایی از نفرت ظاهر میشه اما میدونید عقده لزوما مرتبط با نفرت و خشم لحظه ای نیست و به واسطه ی پذیرش عقده، واکنش های تند و ملموسی نشون نمیدی بلکه شامل یک سبک زندگی در طولانی مدت میشه. مثلا عقده برای فردی که تصمیم داره شرورانه زندگی کنه و از جامعه کینه گرفته، میتونه به صورت بی‌تفاوتی در طولانی مدت ظاهر بشه یا فرد

رو به سمت شغلی ببره که تیشه به ریشه ی جامعه میزنه. لزوما هم تن دادن به عقده، وجهه ی اجتماعی فرد رو خراب نمیکنه اما نفرتی که توی خواب های اخیر میبینم، اتفاقا در صورت بروز، خیلی ملموس جلوه خواهد کرد.

اگه این سطح واقعا درمورد نفرت باشه، برام خیلی عجیبه چون نفرت یه کلمه ی خیلی آشنا و کاربردی در فرهنگ عمومیه ولی داره توی یک سطح خیلی بالا ظاهر میشه.

.

.

.

دیشب هم برای شناخت بیشتر سطح 60 مراقبه انجام دادم. در دنیای خواب میدیدم که توی جامعه ای

هستم که انرژی بدی داره و قصد داشتم یه مسیری رو تا رسیدن به خونه ام طی کنم. به طور نمادین، من نمیتونستم توی این مسیر، کفشمو بپوشم و این موضوع برمیگشت به نوع انرژی منفی غالب بر اون جامعه.

یه سیستم غیر منتظره و پیچیده که برای تضمین آلوده شدن همه ی شهروندا به ویروس روانی طراحی شده بود.

کفشام توی دستم بود اما نمی تونستم بپوشم‌شون. مثل اینکه توی یه بازی باشی و نتونی از چیزی که توی فضای بازی وجود داره به نفع خودت استفاده کنی چون گزینه ی استفاده ازش هنوز قفله.

تصمیم گرفتم که حواسم به زیر پام باشه. وقتی با دقت به زمین نگاه میکردی، مقدار زیادی سوزن، سرنگ

و ناخون ریخته بود. آشغالای دیگه هم به چشم میخورد اما این موارد، خطرناک تر به نظر میرسیدن.

ناخون ها میتونستن متعلق به پسرا هم باشن اما بیشتر، مال دخترا بودن و نتیجه‌ی همین کارای زیبایی و کاشت ناخون به حساب میومدن. سرنگ و سوزن ها می تونستن متعلق به دخترا هم باشن اما بیشترشون نتیجه‌ی اعتیاد و ور رفتن پسرا با مواد مخدر بودن.

میتونستم حس کنم که خطر ابتلا به بیماری ای مثل ایدز، صد از صدعه.

سعی میکردم حواسم به نوع قدم برداشتنم باشه و جایی پا نذارم که اشیای تیز وجود داره. اگه به صورت معمولی راه میرفتی، احتمالش وجود داشت که بالاخره یه چیز نوک تیز ناچیزی هم که شده بره تو پات.

تا وقتی این اتفاق نیوفتاد، من هیچ تصوری از بخش مهم نابهنجاری های اون جامعه نداشتم چون اصلا فرصتی پیش نیومده بود که با خواهر و برادرای ایدزدار معاشرت کنم. عدد و رقم روشنی هم منتشر نمیشد ولی اون جزئیات و آشغال ها، خیلی خوب نشون میدادن که چقدر اون جامعه میتونه درگیر نابهنجاری باشه یا حداقل، داده های خوبی جهت مطالعه بودن.

همچنین تونستم حس کنم که بی دلیل نیست که نمی‌تونم توی این مسیر از کفشام استفاده کنم و این مانع، به صورت عمدی طراحی شده و بهتره دنبال منشا و سازنده اش بگردم.

در ادامه، حس میکنم هنوز توی همون جامعه حضور داشتم. برداشت من به اینجا رسید که جامعه ی

اطرافم براساس ارزش های آتلانتیسی ساخته شده. اونم نه ارزش هایی که توی جامعه ای متشکل از مردم اصیل آتلانتیسی پیاده میشه بلکه ارزش هایی که به جوامع مستعمره‌ی خودشون عرضه میکنن. جوامعی که معمولا متشکل از مردم بومی زمین و مسافرای سیارات دیگه است.

این جامعه با ایدئولوژی غالب در برخی از جوامع طراحی شده به دست رپتایل ها مبارزه میکرد. برخی به صورت آگاهانه و برخی به صورت ناآگاهانه. اونا خوشحال بودن که تونستن تمام آثار وجود فرهنگ رپتایلی رو نابود کنن و از این بابت، حتی جشن هم می‌گیرفتن.

طبیعتا کارشون برام جذابیت خاصی نداشت چون هرچند منتقد جوامع رپتایلی هم بودم ولی اونا رو

حداقل یه سر و گردن از وضع یه مستعمره ی حقیر شده‌ی آتلانتیسی که مردم بومیش هم کار خاصی برای رشد فرهنگش نکردن بهتر میدونستم.

حس میکنم چند رپتایل سالخورده، این انرژی و فکر منو دیدن.

توی صحنه‌ی بعدی از خواب، یه موجود مثل تمساح رو دیدم که با بچه‌اش بهم حمله کردن یا بهتره بگم تعقیبم کردن؟ تمساح مادر و بچه اش، از طریق نوعی سیل یا جریان آب که شهر رو فرا گرفته بود وارد شدن. این برای من تصویری از قدرت های شهودی منجمله برخی فرقه ها یا سنت های جادویی هست که گاها قدرت میگیرن یا فعالیت های خاصی انجام میدن.

من رفتم توی خونه و سعی کردم در رو ببندم تا این تمساح ها پیدام نکنن ولی مستقیم سمت من اومدن و به شکل متجاوزانه‌ای، وارد خونه شدن.

برخلاف میل باطنیم، مجبور شدم دوتاشون رو بکشم. از یه چیزی مثل کارد یا خنجر برای این کار استفاده کردم و اول به گردن و سرشون ضربه زدن و برای اینکه مطمئن بشم مردن، شکمشون رو شکافتم.

حس میکنم اون تمساح‌ها انتظار نداشتن همچین اتفاقی براشون بیوفته چون متوجه میزان نفرتم نسبت به جامعه ی نابهنجار اطرافم بودن. به علاوه که انگار میدونستن بخش هایی از فرهنگ همنژاداشون رو تحسین میکنم. شاید با خودشون فکر میکردن که قراره درگیر احساساتم بشم و صرفا یه درگیری

طاقت‌فرسا پیش بیاد و منو اسیر خودشون کنن که انتظارات منطقی ای به حساب میاد.

مادربزرگم این صحنه ی قتل رو دید و براش خیلی عجیب جلوه کرد. مادربزرگم برام نماد فرهنگ سنتی جامعه است و نقش مثبتی هم نمیدونمش. مشخصا تاحالا همچین موجوداتی رو از نزدیک ندیده بود و داشت بهشون دست میزد.

توی خوابم به مادربزرگم گفتم که میدونم گوشت‌خوار هستی و داری فکر میکنی میشه اینا رو امتحان کرد یا نه. باید بگم که قابل خوردن هستن و اتفاقا گوشت لذیذی دارن. نیاز نیست نگران این چیزا باشی.

گرچه نمیدونم این کارم درست بود یا نه. توی خوابم میدونستم که خودم گیاه خوارم و قرار نیست گوشت این موجودات رو بخورم ولی با خودم گفتم این ننه‌هه

گوشت خواره. گوشت هزارتا موجود معصوم رو راحت میخوره. چرا باید عارم بیاد که بگم گوشت این موجودات رو بخوره؟ بماند که منم مشکلی ندارم وقتی مردم، گوشت خوارا گوشت تنم رو بخورن. صرفا تا وقتی زنده ام به کسی حق نمیدم که گوشت تنم رو بخوره.

این خواب آخر، یکمی ذهنم رو مشغول کرده چون شبیه این خوابایی هست که وقتی میبینی، بعدش در دنیای واقعی هم قراره یه اتفاقی بیوفته و تعبیرش کنه. یادمه یه سری که خواب تمساح مزاحم دیدم، با این یارو لرد بزرگ درگیر شدم. با توجه به ظاهر این یاروهای توی خواب، حدس میزنم درگیری نسبتا مشابهی به وجود بیاد، گرچه شاید همین الان هم قضیه اش کنکل شده باشه.

دیشب، قبل از خوابم داشتم به تصویری که از چهره ی روحم، طی یکی دو هفته ی اخیر دیدم فکر میکردم. آخرین باری که دیدمش یه لباس سیاه پوشیده بود و هاله‌ی سادیستی نسبتا خشنی داشت و حس کردم الانه که کونمو پاره کنه. دیشب معنی انرژی توی هاله‌اش کمی برام واضح تر شد و با خودم گفتم شبیه اینه که یکی دو تا سلاح سرد جدید حمل میکنه و طرز استفاده ازشون رو جایی یاد گرفته.

روحم از وقتی که زن سامحو شده، روز به روز داره خشن تر میشه و مثل قبلنا نیست که صرفا یه خنجر زپرتی و بدون دسته حمل میکرد و معمولا با شک و تردید و دستای لرزون ازش استفاده میکرد. یعنی دیگه باید چی میشد که چاقو رو دربیاره و از خودش دفاع کنه.

قبلا ظاهرش غلط انداز تر جلوه میکرد و به نظرم اینقدر معصومیت داشت که حتی اگه آدم میکشت هم کسی بهش مشکوک نمیشد. جوری بود که به اخلاق بد من انتقاد میکرد و در نظرش عجیب جلوه میکرد که اینقدر برخلاف خودش، آدم تندی هستم ولی الان من پیشش مظلوم و بی گناه جلوه میکنم.

قبلا اگر لجبازی میکردم، نهایتا یه دمپایی یا بالشتی پرت میکرد ولی الان واقعا لگد میزنه، فحش میده و گاهی هم تیکه های تندی میندازه که البته من مشکلی با این موضوع ندارم.

.

.

.

امشب احتمالا آخرین باریه که برای شناخت سطح ۶۰ مراقبه انجام بدم چون به نظرم این سطح، درمورد مهارت های روانی مدیریت نفرت صحبت میکنه.

میتونه از مسائل خیلی معمولی تا موقعیت های خاص کار کردن با جامعه رو شامل بشه.

سوالی که ذهنمو مشغول کرده اینه که چرا چیزی مثل نفرت، اینقدر شناخته شده است اما خیلی از مهارتای سطوح قبلی، با وجود آشنا بودن الگوهاشون، هیچ کلمه‌ی روشن و رایجی برای اشاره کردن بهشون وجود نداره؟ حداقل نه به زبانی که دارم باهاش محتوای این کتاب رو مینویسم.

من حتی در فرهنگ هایی که سابقا درونشون زندگی کردم، به یاد نمیارم که صحبت درمورد خیلی از این مهارت ها، چیز رایجی باشه، ولی نفرت، در بسیاری از جاهایی که میشناسم، مفهوم شناخته شده ایه.

سوالی که دوست دارم در اینجا مطرح کنم اینه که آیا دلیل خاصی داره که ما نفرت رو نسبت به مفاهیم سطوح پایین تر، بیشتر میشناسیم و براش کلمه‌ی رایجی داریم؟

نکته ای رو بهتره یادآور بشم؛ در فرهنگ عمومی، نفرت اغلب در اشاره به نوعی احساس به کار میره و نمیشه گفت که چندان در طراحی مهارت‌های مدیریت نفرت، دست بالایی داریم.

این مهارت ها اصلا چنگی به دل نمیزنن و نشونه اش هم تعداد افرادیه که بابت تجربه‌ی حس نفرت، تصمیم گرفتن به سمت یک رویه ی شرورانه برن.

احساسات، در بین افراد علاقه‌مند به علوم روحی، معمولا با سیستم چاکرا دسته بندی میشه ولی سیستم‌هایی که روانشناسای خدانشناس هم به کار میگیرن، چندان فرقی نداره. یه سری رنگ و شاخه و سرشاخه برای احساسات در نظر میگیرن که عمدتا شباهت زیادی به همون سیستم چاکرا داره.

احساسات اصلی، شامل مواردی میشن که آدما بیشتر تجربه اش میکنن یا در معرضش هستن.

این ممکنه نوعی تاثیر فرهنگی باشه، یعنی این فرهنگ دست ساخته‌ی جامعه است که تعیین میکنه شما اغلب در معرض تولید چجور احساساتی باشید.

درمورد چیزی مثل سیستم چاکرا، بعضیا میگن که هر مرکز انرژی، یه حس اصلی داره و بقیه‌ی احساساتی که میشه درون اون چاکرا پیدا کرد، زیر شاخه اش به حساب میان.

تجسم همچین سیستمی، میتونه ایده ی سرراستی باشه اما لزوما بهینه نمی‌دونمش. احساسات، بیشتر شبیه طیف های رنگی ظاهر میشن. اونا سرشاخه‌ی

بخصوصی ندارن. سرشاخه‌ها به صورت سطحی‌نگرانه یا قراردادی انتخاب میشن.

ما تصمیم میگیریم که بگیم رنگین کمون صرفا صاحب ۷ رنگه یا بگیم که ۷ رنگ، میتونن تجسمی از ۷ مرکز انرژی باشن.

حدس من اینه که سیستم تکامل، بدون درنظر گرفتن سرشاخه هایی که تعیین کردیم، در هر مرحله سعی دارن مهارت‌های روانی مدیریت طیف متنوع احساسات رو تدریس کنن و تعداد مراحل این سیستم میتونه به اندازه ی تعداد کد رنگ هایی که قادر به استخراجش هستیم، متنوع باشه.

اگر کلمه‌ای برای توصیف و اشاره به یک رنگ نداشته باشیم، ممکنه ازش استفاده ی آگاهانه‌ی چندانی هم نشه.

کلمه‌ی نفرت برای فرهنگ عمومی آشناست چون درموردش زیاد حرف زدیم، زیاد نوشتیم، توی داستان‌ها زیاد به کار رفته و تا بهش اشاره بشه، توصیفات و تجارب زیادی به ذهنمون خطور میکنه.

اما سوال من همینه که چرا درمورد نفرت، داستان ساختیم اما برخی از سطوح دیگه، اینقدر مبهم هستن؟

آیا ممکنه این موضوع، یک ربطی به نوعی عقبگرد تکاملی هم داشته باشه؟

منظورم دقیقا اینه که ممکنه یک زمانی، یه موجودی به سطح ۶۰ تکامل هم رسیده و از شدت کیری بودن چالش صعود از این سطح، با خودش گفته کص ننه ی خدا و با عقبگرد تکاملی خودش، به ساختار جوامع دیگه هم ریده؟ هر چی نباشه طرف به سطح ۶۰ رسیده و قطعا تبدیل به یه موجود قدرتمند و تاثیرگذار شده.

شاید بعدش شروع کرده به صحبت درمورد تجربه اش از نفرت، و کلی الگوی ویروسی مرتبط با «نحوه‌ی مدیریت نفرت» یا «نحوه‌ی استفاده از نفرت» هم ساخته و پخش و پلا کرده.

.

.

.

ببینم چیزی از خوابای دیشبم یادمه.

خواب میدیدم که رفیق یه خانومی هستم که شخصیت سرشناسی به حساب میومد. سبک به شهرت رسیدنش برام جذابیت خاصی نداشت بلکه نحوه‌ی مدیریت به قولا هیت هایی که دریافت میکرد جالب بود. اون منفور به حساب میومد چون شاید پدر و شوهر پولداری داشت، اندامش رویای خیلیا بود یا شایدم چون میتونست هرچیزی که دوست داره بپوشه و در معرض توجه باشه.

صرفا وقتی نزدیکش حضور داشتم متوجه شدم که چقدر همه چیز به تخمشه و با وجود نفرت زیادی که سعی میکنن درونش ایجاد کنن، به سلیطه بازی های خودش ادامه میده. هر بار سعی میکنه بیشتر از نعمتای زندگیش بهره ببره و به قول ایرانیا، دار و ندارشو تو چشم بقیه کنه تا نه تنها بقیه رو حرص بده بلکه سطح شهرتشو افزایش بده.

این چه میخواست و چه نمیخواست، در معرض توجه قرار میگرفت چون عرف اون جامعه، گشنه مرده‌ی امثال پدر و شوهر این زن بودن و خیلی از مواقع، خودش نخواسته بود که اینقدر همه چیزش زیر ذره‌بین باشه.

از بیرون، بقیه فکر میکردن که این بابا هیچ هنری نداره و سعی کرده به کمک پدر و شوهرش، به همچین سطحی از شهرت برسه ولی در واقع، اون صرفا به واسطه‌ی فرهنگ خاله زنکی جامعه، یهو تبدیل شد به مرکز توجه و افرادی که بهش حسودی میکردن و ازش نفرت داشتن، نقش جدی ای رو در مشهور کردنش ایفا کردن.

حال میکنید توی خوابام چقدر نقش کیر سرگردانو دارم و هیچ کاری نمیکنم؟ صرفا کون مردمو دید میزنم.

بدینوسیله مفهوم این سطح رو به احساس نفرت پیوند میزنم. درواقع این سطح، مرتبط با مهارت های روانی مرتبط با مدیریت حس نفرته. نفرتو نمیشه

همیشه با کصکلک بازی، شراب خوردن، مواد کشیدن، کص کردن و مسافرت و لاس های آبکی مدیریت کرد؛ بخصوص وقتی با یک جامعه طرف هستیم.

فکر میکنم به کمک درس های این سطح میشه نه تنها تحت تاثیر نفرت، تبدیل به موجود شرور، فرسوده یا سرخورده ای نشد بلکه نوعی رشد رو تجربه کرد.

پرتکرارترین درسی که توی خوابهای اخیر دیدم اینه که خیلی مهمه در مواجهه با نفرت، عشق رو پیدا کرد یعنی نذاری اون حجم از نفرت، باعث بشه که افرادی که واقعا بهت علاقه دارن، تحسینت میکنن و دوست دارن در کنارت رشد کنن رو گم کنی. اینها افرادی هستن که در برابرشون مسئولی.

.

.

.

بررسی سطح ۶۱ تکامل

دیشب برای شناخت سطح ۶۱ مراقبه انجام دادم.

خواب دیدم که چند نفر، درگیر یه ویروس قدرتمند شدن و دنیاشون یه وضعیت آخرالزمانی یا شاید هم پسا آخرالزمانی رو تجربه میکرد.

اونا به پدیده های ماورائی باور داشتن. باور داشتن قدرت هایی میتونن توی این دنیا باشن که فراتر از ادراکات ما هستن. بحث اینه که رو به رو شدن با تاثیر یه پدیده ی غیر منطقی اما ملموس مثل این ویروس

کشنده ی کپک مانند، تاثیری روی تکامل روانیشون و بهبود روابطشون نداشت.

انگار باید به چیز بخصوصی فکر میکردن اما این کارو انجام نمیدادن.

میدونستم که ناظر این اتفاق هستم و همه اش سعی داشتم چیزی که ارزش مطالعه داره رو پیدا کنم ولی صرفا ویروس های کپکی رو میدیدم که سریعا تکثیر میشدن و کل اون سیاره رو اشباع میکردن.

صرفا زمانی تونستم درک کنم که دقیقا انتقادم به اون وضع چیه که خودمو جای یکی از شخصیت ها قرار دادم. برخلاف اون افراد، من اصلا نمیتونستم نسبت به ویروس ها خوشبین باشم. اونا امید داشتن که این

خشم طبیعت تموم شه، انتظار داشتن بهشون رحم بشه و اینو تصویری از خشم خدایان میدونستن.

من با خودم گفتم شمایی که اینقدر به خشم خدایان باور دارید یا حتی میتونید نسبت به همچین پدیده ی خشنی اینقدر امیدوار باشید، پس چرا اهمیتی به چیستی وجود خودتون و متکامل تر کردن ذهنتون نمیدید؟ چرا حتی توی این لحظه های آخر که بوی مرگ میاد، مروری روی زندگی و کیفیت زندگیتون ندارید؟

من ازشون انتظار داشتم که توی اون لحظات باقی مونده، با همدیگه درمورد موضوعات باارزش تری حرف بزنن. چیزی که باعث بشه با کیفیت روانی

بهتری سراغ زندگی بعدی برن و تاثیر مخرب این تجربه، کمتر بشه. چطور اینا به کصشعرترین پدیده‌های ماورائی اعتقاد داشتن اما به این اهمیت نمیدادن که نحوه‌ی مرگشون میتونه روی حال روانیشون در زندگی بعدی تاثیر بذاره؟

اون ویروس که ظاهر کپکی داشت، به شکل کرم جیوه‌ای رنگ و براقی، روی سر یکی از اون آدما ظاهر شد.

این چند نفر، همگی چهره هایی شبیه مردم آسیای شرقی داشتن. درنظرم بیشتر شبیه ژاپونیا بودن. چیزی که همیشه تو داستان های این نژاد اذیتم میکنه، همین پوچ گرایششون در کنار باورشون به هزار تا

پدیده‌ی ماورائی عملا بولشته. شاید خیلی از باورایی که درمورد ساختار دنیا دارن هم درست باشه اما لزوما هیچ کدوم باعث نمیشه تا کمی تکامل روانی پیدا کنن و به وجود خودشون اهمیت بدن.

به خشمگین شدن یه خدای سطحی نگر و حشری باور دارن که باعث میشه سونامی بیاد چون صرفا چنین باوری بهشون ارث رسیده یا کمکشون میکنه بار فکر کردن به دلیل چنین اتفاقاتی رو از روی دوش خودشون بردارن یا اهمیت ندن که چه اشتباهاتی باعث شده که هنوز در مقابل چنین حوادثی، اینقدر آسیب پذیر باشن.

گاهی با خودم فکر میکنم بعضی آدما مشکلشون چیه که باورا و تخیلاتشون، هرگز براشون کاربرد مثبتی نداره و حتی برعلیه شون کار میکنه؟

یادمه که ویروسه شکل یه دست رو به خودش گرفت و انگشت شستشو روی پیشونی یکیشون گذاشت. بعد همه ی وجودشو آلوده کرد و کشتش.

همه ی موجودات زنده ی اون سیاره، تبدیل به بخشی از بدن اون ویروس شدن. حداقل میشه گفت جسمشون به این شکل از بین رفت. جسم و محیطی که میتونستن ازش برای رشد خودشون استفاده کنن، ازشون گرفته شد و یه موجود نافرم که به نظر

نمیرسید هیچ هدف و انگیزه ی مثبتی داره، ازش استفاده کنه.

تا خودمو نذاشتم جای یکی از اون آدما و از طریق ذهنش به دنیا نگاه نکردم، متوجه نشدم که چقدر پوچ زندگی میکنن و این پوچ گرایی، لزوما ربطی به ناتوانی ذهنی نداشت، ربطی به بی تجربگی یا بیماری خاصی نداشت. بیشتر شبیه نوعی بیزاری، بی اشتهایی یا کینه از تلاش کردنه. یعنی طرف میگه چرا باید برای داشتن یه زندگی خوب تلاش کنم؟ کی تضمین میکنه که تلاش، میتونه به شکل اجتناب ناپذیری، باعث سعادتم بشه؟ خیلیا تلاش میکنن ولی آیا به چیز خوبی میرسن؟

درکی از کیفیت تلاش نداشتن؛ چیزی به اسم تلاش خوب یا تلاش بد، براشون معنایی نداشت.

شاید حتی تلاش فیزیکی، براشون معنی داشت اما تلاش فکری نه.

.

.

.

دیشب هم برای شناخت بیشتر سطح ۶۱ مراقبه انجام دادم.

خواب میدیدم که یه خونواده‌ی شرور، شاسکول و عقب مونده دارم. تقریبا شبیه همین خونواده‌ی زمینیم. پدرم یه جور رئیس مافیا بود که سعی داشت

شغلشو ازمون مخفی نگه داره ولی اتفاقا خیلی هم ضایع بود که سرش با کونش ور میره.

ما رو به هوای کارای تحقیقاتی برد به یک طبیعت وحشی که هیچ آدم عاقلی نمیرفت.

نزدیک یه برکه توقف کردیم که هرلحظه امکان داشت سر و کله ی یه تمساح پیدا شه. باباهه بهمون دلگرمی داد که تمساحا زیاد نیستن و اونا رو تحت کنترل دارم.

آره جون عمه ات.

چیزی نگذشت که یه گله تمساح، داشتن یورتمه زنان سمت خونواده ی ما میومدن. من خنجرمو درآوردم و با خودم یه حساب و کتاب کردم که چیزی ارزش دفاع کردن داره یا نه؟ از این خونواده فقط خواهر

کوچیکه‌ام کمابیش برام مهمه که اونم تو کمپ خوابه و بخوام برم سراغش هم صرفا مانع نجات میشه؛ از بس کصخله؛ پس، با ذکر کص خوار خونواده‌ام، پا گذاشتم به فرار.

تازه اونجا بود که فهمیدم این تمساحا فقط دنبال منن و کاری به کار خونواده ام نداشتن. منم مثل موشک میرفتم و امیدداشتم که خودشون خسته بشن و ولم کنن.

از یه برج سنگی خیلی بلند، به کمک خنجرم رفتم بالا. شاید فکر کنید این بخشش شبیه فیلمای ماموریت غیر ممکنه ولی با توجه به تعهدم در گزارش صادقانه، مجبورم این سناریوهای احمقانه رو هم تعریف کنم.

از برج رفتم بالا و دیدم که تمساحا هم از برج میان بالا.

وسط راه، حتی صدای یکی که شبیه خواهر بزرگترم بود رو شنیدم که سعی داشت بهم تلقین کنه این تمساحا دارن جذب چاقوم میشن.

اولا که جنده خانوم، این چاقو نیست و خنجره. دوما فکر کردی نمیدونم چه کصپاره ای هستی و همیشه سعی داری منو بندازی جلو گرگ و کفتار؟ یه بار دیگه برا بگا دادنم گوز گوز کن تا همین خنجرو بکنم تو همونجایی که ازش میرینی.

سر برج، یه کاری انجام دادم بلکه جذبش شن و معطلشون کنه و از اونور برج، پایین رفتم تا خودمو گم و گور کنم.

راستش درست نمیدونم قضیه ی این تمساحا چیه که هی تو خوابام ظاهر میشن اما با احترام به همه ی دوستان رپتایلم باید بگم که نقطه ضعف این طیفی که دیدم اینه که خیلی بی فکرن و براشون راحت تره که فقط حرف بالادستی‌شون رو گوش بدن یا از روی رفتار همدیگه تقلید کنن. این باعث میشه که حین یه ماموریت فشرده، رفتارشون خیلی قابل پیش بینی بشه.

وقتی شما دایره ی لغاتتون زیاد باشه و بتونید سریع فکر کنید، میتونید روش خودتون رو بسته به شرایط تغییر بدید.

بی فکری، به هیچ عنوان صفت خاص هیچ نژادی نیست و رپتالای تکامل یافته ای که زیرکانه کار میکنن هم خیلی زیادن.

حدس اولیه ام اینه که سر قضیه ی نفرتم از آتلانتیسیا و چوبایی که دارم تو کونشون میکنم، یه گروه از رپتایلا هی دارن میان سراغم ولی این احتمالم وجود داره که طی ماه های اخیر، کاری علیه شون انجام داده باشم که ناراحتشون کرده باشه.

.

.

.

اگه حدسم درمورد مهارت این سطح درست باشه، مرتبط با تشخیص یا درک انگیزه هایی هست که پشت انفعال فکری یا بی فکری یک فرد یا یک جامعه وجود داره.

در حالت عادی، ممکنه به راحتی بگیم که یاروها بی‌فکرن، احمقن، تنبلن یا بگیم بی فرهنگن ولی دونستن اینکه واقعا چه انگیزه ای پشت انفعال فکری یک جامعه وجود داره، میتونه برای کار کردن باهاشون یا بعضا آسیب زدن بهشون، مفید واقع بشه. هر چی نباشه، این مهارت های روانی، به خودی خود قداستی ندارن و همونقدر که میشه ازشون استفاده های خوب کرد، به درد افراد شرور هم میخورن.

انگیزه های متنوعی میتونه پشت بی فکری وجود داشته باشه و گاهی کشف همین موضوع هست که میتونه نقطه عطف کار کردن با یک جامعه و شناختش باشه. همیشه ممکنه یه ناگفته ای وجود داشته باشه و کشف این نوع انگیزه، با توجه به عدم تمایل یک جامعه یا یک فرد به شروع مکالمه یا وارسی درونیاتش میتونه گاهی دشوار به نظر برسه.

ما نمی تونیم به طور مستقیم به این انگیزه ها دسترسی پیدا کنیم و بعضا ممکنه تمام مهارت های سطوح قبلی لازم باشن تا مهم ترین انگیزه هایی که یه جامعه رو به سمت بی فکری میکشونه، استخراج بشه.

ولی در حالت عادی، ممکنه به کرار از این مهارت روانی استفاده کنیم. ملموس ترین استفاده اش رو میشه به دست سیستم های بازاریابی ای دید که سعی

دارن نیازهای خاص یک جامعه رو درک کنن و از بی فکریشون سواستفاده میکنن تا اونا رو به سمت خرید یک محصول خاص ترغیب کنن.

تو میدونی که مردم فلان جامعه، در یک زمینه ی بخصوص، صحبت نمیکنن، علاقه ای هم ندارن که فکر کنن و ذهنشون عمدتا درگیر مسائل دیگه ای هست و میشه از طریق این بی فکری، به سراغشون رفت و اونا رو راغب به نشون دادن رفتار خاصی کرد.

.

.

.

دیشب برای شناخت بیشتر سطح 61 مراقبه انجام دادم.

در دنیای خواب، یه الگو به‌طور مداوم تکرار میشد. سعی میکردم با دنیای اطرافم ارتباط بگیرم و نوعی تعلق رو به جامعه ی اطرافم ایجاد کنم اما اونا حرف منو نمیفهمیدن و باعث میشد که بهم آزار برسونن. اونا فکر نمیکردن چون بی مسئولیت، شرور یا درگیر باورهای سنتی بودن.

تا زمانی که سعی کردم تعلقات خودمو توی اون جامعه پیدا کنم، فقط زجر میکشیدم و تراژدی های زندگیم تمومی نداشت. کم کم به این نتیجه رسیدم که هیچ کدوم از آدمای اون جامعه مناسب من نیستن و شانسی برای ایجاد یه ارتباط مناسب ندارم. متوجه شدم که اگه بخوام باهاشون هماهنگ بشم، لازمه به سبک یکی از گروه های بی فکرشون، منم بزنم به در

بیخیالی و آدم بی فکری بشم. هر جور حساب کردم، این سبک زندگی ای نبود که حاضر باشم بهش تن بدم.

خونه ای که درونش زندگی میکردم، به ظاهر شبیه خونه های دیگه به نظر میرسید اما وقتی آدم هایی از جنس فرهنگ غالب اون جامعه واردش میشدن، براشون ناخوش آیند جلوه میکرد چون تمام ذرات اون خونه، پر شده بود از رنج و نفرتی که تجربه کرده بودم. اون خونه، همه ی ناراحتی و گریه ها و سرخوردگی های منو دیده بود و وقتی یه آدم بی‌مسئولیت و بی فکر دیگه واردش میشد، نمی‌تونست انرژیشو تحمل کنه. وانمود میکرد اینجا چندش آوره ولی درواقع میدونست که کونش درخطره و کافیه سعی کنه با بی فکریش بهم آسیب بزنه تا

بدترین کاری که از دستم برمیاد رو در حقش انجام بدم.

فکر نکنید این تجربه صرفا توی یک زندگی زمینی به دست میاد. من این تجربه رو دقیقا در کنار شما مردم ابعاد بالا داشتم. نوع بی فکری شما فاشیستای ابعاد بالاست که همچین آدمی ازم ساخته و مثل انگلای بی‌صفت، توی فدراسیون و زندگی های زمینی هم همیشه آویزون به کون امثال منید.

میدونید چرا هنوز کتابام توی ابعاد بالا خونده میشه؟ چون هزار تا آدم مثل من هست که دقیقا دارن کنار شما زندگی میکنن و آرزوی مرگ و ذلتتون رو دارن. چون میدونن چقدر حروم زاده اید و یکی شدن با فرهنگتون چقدر خفت آوره. اگرم الان تو روتون چیزی نمیگن بابت اینه که مجبورن کنارتون زندگی کنن

وگرنه وقتی بهتون فحش میدم و حرف بارتون میکنم، با خوندن همین جمله ها دلشون خوش میشه و خودارضایی میکنن.

.

.

.

اسم این سطح رو میذارم درک انگیزه و دلیل بی‌فکری.

بی فکری همیشه لزوما از تنبلی یا کون گشادی نشات نمیگیره و میتونه دلایل زیادی داشته باشه. خودشو در قضاوت های سریع و نادرست نشون میده که میتونه به درگیری و خشونت دامن بزنه. آدما گاها ترجیح میدن فکر نکنن چون دقیقا همین بی فکری هست که کمکشون میکنه به منافع خودخواهانه شون برسن. درک اینکه یه جامعه به چه دلایلی به سمت

بی‌فکری کشیده میشه یعنی عمدا تصمیم میگیرن درمورد موضوعاتی که مهم هست فکر کنن و به قضاوت مناسبی برسن، می تونه دشوار اما حاوی اطلاعات بسیار مفید و کاربردی ای باشه.

.

.

.

بررسی سطح 62 تکامل

دیشب برای شناخت سطح ۶۲ مراقبه کردم ولی نمیدونم چیز خاصی یادم بیاد یا نه.

یه سازمان یا فرقه ی عجیبی رو میدیدم که آدما رو از بچگی، زیر پر و بال خودش میگرفت و مثل این شیرخوارگاه های کیری هم نبود که حتی نمیذارن بچه

آب بخوره که یه وقت نشاشه. خیلی توپ و خفن به بچه میرسیدن و حتی به طور افراطی، چیزایی که میخواست و نمیخواست رو در اختیارش میذاشتن.

غذایی که زیاد بهشون میدادن گوشت گاو بود و خیلی لذیذ و متنوع هم پخت میشد. وقتی که این بچه ها راه می افتادن، ازشون برای جاسوسی و خرابکاری استفاده میشد. اونا ظاهر خیلی خوبی داشتن و لباس‌های زیبایی هم میپوشیدن و با علاقه ی زیادی حاضر بودن کارایی که بهشون سپرده میشه رو انجام بدن.

اونا هرگز به طور زورکی نگه داشته نمیشدن و همیشه این انتخابو داشتن که از سازمان جدا بشن و برن توی

جامعه یا حتی برای خودشون پدر و مادر پیدا کنن ولی معمولا این کارو نمیکردن چون سازمان، خیلی بهشون میرسید و میتونستن ثروتمند باشن.

کافی بود چیزی نپرسن و به تاثیر کارشون در جامعه فکر نکنن.

اونا اعتماد به نفس زیادی داشتن. هم بابت رفاه و ثروتی که بهشون میرسید و هم بابت مهارت هایی که بهشون یاد داده میشد. یادگیریشون اجباری نبود اما شاید همینم بیشتر جذبشون میکرد.

منم اونجا بودم و حس میکردم دوست ندارم اینهمه گوشت گاو بخورم. حس میکردم دلخوش کردنم به

پوشیدن یه لباس خوشگل و در عوضش، انجام دادن اون کارای بودار، رقت انگیزه.

توی خواب دیگه ای میدیدم که سنم بیشتر شده و دیگه یه دختربچه نیستم. حدود ۱۸ سال داشتم، شایدم بیشتر.

سعی داشتم شهروند عادی جامعه باشم. درآمدم بد نبود و میتونستم از پس خودم بر بیام ولی با جامعه احساس بیگانگی زیادی داشتم. اصلا علاقه ای نداشتم باهاشون ارتباط بگیرم و یکی بشم ولی در عین حال، فکر میکردم مشکل از منه که به همچین جامعه ای حس تعلق ندارم.

اونا فکر میکردن من ناراحت یا فقیرم یا توی بیان احساساتم مشکل دارم.

به زندگی آدما و روش هایی که برای معاشرت و سرگرمی داشتن نگاه میکردم و حس میکردم که خیلی کسل کننده و ناشی از بی فکری و عدم همدلیه که برای سرگرم شدن، سراغ ایده های فرمالیته و پلاستیکی میرن.

به نحوی، دوست داشتن با هم وقت بگذرونن اما در عین حال، تنها باشن و احساسات واقعیشون رو صراحتا با هم شریک نشن. بماند که احتمالا بخش زیادی از این احساسات واقعی، شامل نفرت و کینه و عقده هایی میشد که از فرهنگ غالب جامعه دارن.

یه دختری توجهش بهم جلب شد و ازم پرسید که چرا اینطوری نگاه میکنی؟ آیا مشکلی داری؟ ناراحتی؟ میخوام دعوتت کنم که باهامون به یه سفری بیای.... و از این حرفا

خوشم نمی اومد باهاشون برم سفر و اصلا کنجکاو هم نبودم که مقصدشون رو ببینم و با سرگرمی هاشون شریک بشم.

گفت پولشو داری بیای؟

گفتم آره

گفت پس چرا ناراحتی؟

گفتم بابت مشکلات دیگه ام هست.

ولی نمیدونستم دقیقا مشکلات دیگه ام رو چجور باید توصیف کنم.

دوست داشتم عمیقا فکر کنم و ببینم دارم توی چه جامعه ای زندگی کنم. ازینکه دوباره با جمع اطرافم همراه بشم و منو به اینور و اونور بکشونن بیزار بودم.

.

.

.

ساعت 9 و چهارده دقیقه ی شبه و درمورد اینکه خواب دیشبم رو باید بررسی کنم یا نه، تا الان مردد بودم. قبل از خواب، برای شناخت سطح 62 مراقبه

انجام دادم ولی با توجه به اینکه ذهنم تا حد زیادی درگیر مسائل دیگه هم بود، شک داشتم که این خواب جدید، میتونه به سطح 62 مرتبط باشه یا نه. اما با توجه به الگوی مشترکی که با خواب قبلیم داره و همچنین بابت اینکه همیشه این اتفاق پیش میاد یعنی درس های جدیدی که یاد میگیرم، کمابیش با چالش‌های زندگی واقعیم مصادف میشن، حدس میزنم که این خواب هم میتونه با سطح 62 مرتبط باشه.

در دنیای خواب میدیدم که قصد دارم یه مسیر نسبتا دشوار رو طی کنم تا بتونم ماموریتم رو محقق کنم. طی کردنش راحت نبود چون افراد زیادی در کمین نشسته بودن و اتفاقا افراد کارکشته ای هم به حساب میومدن.

در سناریوی اول، من راهی رو رفتم که با توانایی ها و شهودم همخوانی داشت ولی مطابق با شکل رایج طی کردن اون ماموریت بخصوص نبود. من تصمیم گرفتم که چند تا راه که به آب و دریاچه و چشمه برخورد میکنه رو طی کنم که اتفاقا سطح امنیت خیلی خوبی هم داشتن؛ صرفا شکل رایج انجام دادن اون ماموریت به حساب نمی اومدن. شاید چون آدمایی که میشناختم، نمیتونستن زیر آب نفس بکشن. میدونستم که ژن سیریانیم اجازه میده که زیر آب هم راحت دووم بیارم و حتی میزان تسلطم در محیط آب، خیلی بیشتره. گرچه اینو تفسیر به تفاوت نژادی و مزیت‌های ژن خاص سیریانی نمیکنم بلکه آب، در نظرم یک مسیر شهودی هست و شهود، یک ویژگی یا نیروی سیال داره. این شبیه نحوه ی تفسیر شدن اطلاعات در ذهن

هرکدوم از ماست. شما بسته به نوع تجارب و تعداد زبان هایی که مسلط هستید یا اونچه که درمورد فلسفه و منطق یاد گرفتید یا نوع توانایی های ذهنیتون در ادراک اصوات، بو و تصاویر، ممکنه شیوه‌ی پردازش به شدت متفاوتی داشته باشید. این به معنی این نیست که خوب و بد در نظر هرکدومتون به معنی متفاوتی میرسه بلکه صرفا مکانیزم تحلیل هست که متفاوته.

ممکنه روشی که اغلب افراد جامعه برای محقق کردن یک هدف در پیش میگیرن، به هر دلیلی برای شما جواب نده اما به این معنی نیست که شما نمی تونید به اون هدف بخصوص برسید بلکه صرفا روش متفاوت تری رو نیاز دارید به کار بگیرید. درک این

موضوع، یکجور مهارت روانی رو میطلبه که احتمالا توصیف کننده ی مفهوم همین سطحه.

توی این خواب، من یه نوزاد رو با خودم داشتم و اونو به خودم بسته بودم. این بچه درنظرم سمبل هدفی هست که سعی دارم ازش مراقبت کنم یا رشدش بدم یا به مقصد برسونمش.

من دیروز یه کتاب جدید رو شروع کردم و دو به شک بودم که باید به چه روشی به نتیجه ای که میخوام برسونمش. بنا به دلایلی، نمیخوام به روش رایج در زمین، این کتاب رو بنویسم چون در نظرم برای موضوعی که مد نظرم هست، این روشا هرگز جواب نمیده و صرفا وقت و انرژیم هدر میره و کتابم هم به نتیجه ی خاصی نمیره. من اگه میتونستم با روش

آکادمی های زمینی پیش برم خب الان داشتم توی همین آکادمیا نون میخوردم.

در خواب بعدیم دیدم که مجددا قصد دارم هدفی رو محقق کنم و این بار، تصمیم گرفتم با همون عرف جامعه یا روشی که هم صنفام اون ماموریت بخصوص رو محقق میکنن پیش برم. با خودم گفتم: خیلیا با همین روش، ماموریت خودشون رو محقق کردن، پس چرا برای من جواب نده؟

توی خوابم، وسط راه، تیر خوردم و هرچقدرم سعی کردم سرپا بمونم فایده ای نداشت و کله پا شدم.

به علاوه هیچ بچه ای هم باهام نبود و کمی سردرگم بودم که واقعا چجور حتی قراره امنیت خودمو حفظ کنم. هیچ تسلطی روی محیط اطرافم نداشتم.

توی خواب قبلیم، میدونستم که دوست دارم کاری انجام بدم ولی هر چی اطرافم رو نگاه میکردم، روشی که به نظرم مناسب باشه و با توانایی هام جور دربیاد، پیدا نمیکردم.

.

.

.

دیشب برای شناخت بیشتر سطح 62 مراقبه انجام دادم.

بذارید به جای گزارش خواب، چیزی که ازش دریافت کردم رو بگم. خوابم همون الگوی قابل انتظار رو داشت. توی محیطی بودم که آدما قادر نبودن دلیل برخی از کارام رو درک کنن و این عدم درک، باعث میشد که منو به شکل بدی قضاوت کنن یا به خاطر

قلب تاریکشون، با واکنش های ناراحت کننده ای رو به رو میشدم.

با این وجود، باور داشتم که میتونم کار رو به روشی که با مهارت و کمبود هام سازگاری داره پیش ببرم و همین کارو هم میکردم. مهارت های سطوح قبلی هم به کمکم میومدن مثلا کار کردن با اون جامعه، نیازمند حد زیادی از تحمل بود و به راحتی میتونستن بذر نفرت و کینه رو توی قلبت بکارن و ازت یه آدم عقده‌ای بسازن.

در ابتدا، به روش های خودم اعتماد نداشتم با اینکه این روش ها، مسائل کوچیکی رو شامل میشد؛ هدف رو تغییر نمیداد و صرفا چالش هامو به شکل متفاوتی نسبت به اونچه که انتظار میرفت حل میکردم.

حقیقتش دیگه علاقه ای ندارم بیشتر از این درمورد این سطح مراقبه انجام بدم اما هنوز هم نمیدونم که چه اسمی براش مناسب تره. کارها رو به سبک خودت انجام دادن یا «شخصی سازی جزئیات رسیدن به یک خواسته» یا «هدف گذاری شخصی سازی شده».

در قسمت بعد میتونید خلاصه ای از مهارت های روانی ای که تا امروز مورد بررسی قرار دادم یا درواقع خلاصه ای از مهارت های روانی هر سطح تکاملی مشاهده کنید.

چنانچه سوال یا حرفی داشتید، کافیه در حین مراقبه، متمرکز بشید و یه پیغام ذهنی ارسال کنید. شاید سیستمش مبهم به نظر برسه ولی معمولا حرفتون رو توی خوابام میبینم.

.

.

.

-1- بعد منفی یک: توهم- هالوسیناسیون (Hallucination)- هالوسیناسیون به تجربه ی ادراکی اشاره داره که بدون وجود محرک خارجی رخ میده، مثل شنیدن صداهایی که وجود ندارن یا دیدن تصاویری که واقعی نیستن. این مفهوم معمولا در ارتباط با اختلالات روانپریشی مثل اسکیزوفرنی، یا در اثر مصرف مواد توهم زا بررسی میشه.

همچنین اصطلاح توهم ادراکی (Perceptual illusion) برای اشاره به خطاهای حسی که ناشی از پردازش مغزی هستن به کار میره.

اصطلاح هزیان (Delusion) هم مرتبطه.

0_ بعد صفر: انگیزه، معنا_ خود تعیینی انگیزشی (Motivational Self-Determination) این اصطلاح به توانایی فرد در ایجاد انگیزه ی درونی اشاره داره، بدون وابستگی به عوامل بیرونی مثل پاداش ها یا فشارهای اجتماعی.

1. بعد یک: هدف، جهت-

2. جریان اندیشه (منطق افکار، ایجاد ارتباط علت و معلولی ساده در افکار)

3. ارتباط (به منظور ساخت فرهنگ)
4. نطق
5. تعلیم

6. شهود
7. درک احساسات (همدلی، همزاد پنداری)
8. خلق تجربه (برای خود و دیگران)
9. مبارزه با نابهنجاری (تفکیک خیر از شر)
10. خوشبینی (تفکیک خوشبینی بهنجار از نابهنجار)
11. وفاداری
12. خلق تجارب سطح بالا برای افرادی که قادر به لمسش نیستن
13. درک اونچه که گفته نمیشه
14. وجهه ی اجتماعی، سرشناسی، کاریزما
15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس

19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی
21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی

23. چیزی مثل قدردانی. دیدن و ارزیابی و استفاده از پتانسیل‌ها، با توجه به هدفی که توی ذهن داریم. این مهارت می‌تونه کمک کنه تا چیزای به درد نخوری که سعی میکنن خودشونو مهم جلوه بدن یا به خاطر عرف، زیادی بهشون بها داده شده هم ببینیم و از نتایج تحلیل‌مون حذفش کنیم.

24. قدرت طراحی خلاقانه‌ی پارامترای تحلیل احساسات فردی (این روش تحلیل، کمک میکنه تا رفتارا و الگوهای فکری آینده‌ی فرد یا جمعو هم پیش بینی کرد)
25. سایه‌های گذشته. داستانی که پشت سر موجوده و تحلیل بهینه‌اش.
26. الگوهای حذف داده. آنتی پروپاگاندا
27. توانایی شناخت و حذف داده‌هایی که دروغ هستن. دروغایی که به طور مستقیم بیان نمیشن اما طوری طرح ریزی شدن که از طریق تحلیل داده‌های آشکار اما دروغین یا غیر مهم، بهشون برسی و باورشون کنی. دروغی که عمدا پنهان شده تا باورپذیر جلوه کنه.

28. تکنیک کشف و افشای دروغ سه لایه به جهت منحل کردن یک سیستم
29. دیدن بازتاب انعکاس. دیدن تاثیری که توی بخش نابهنجار ناخودآگاه و ذهن یه عده میذاری ولی سعی دارن این تاثیرو کتمان کنن.
30. شک شهودی. گاها چیزای بیشتری برای شک کردن وجود داره اما ممکنه که ذهن خودآگاه، قادر به شناساییش نباشه. با این وجود، شک شهودی به عنوان یه پارامتر تحلیلی در نظر گرفته میشه.
31. طرح تلقین، آشنایی با مفهوم تلقین و نقشی که در طراحی ناخودآگاه جمعی داره و استفاده از این ادراک، جهت بهینه‌سازی قضاوت و تحلیل

32. طراحی تلقین، آشنایی با نحوه‌ی طرح ریزی تلقین های بهینه برای ارتباط گرفتن با ناخودآگاه جمعی. تولید کننده‌ی طرح تلقین.
33. توانایی‌های کشف الگوهای حقارت
34. توانایی‌های افشای الگوهای حقارت
35. کشف الگوهای سالم و فاسد کسب عزت نفس
36. طراحی الگوهای افشای الگوهای سالم و فاسد کسب عزت نفس
37. کشف الگوهای نابهنجاری مظلوم نما (انتقاد به موقع یا زودهنگام نسبت به نابهنجاری‌ای که سعی داره خودشو پنهان کنه یا بی خطر نشون بده.)
38. شناسایی و نقد الگوهای مرتبط با جبرگرایی که سعی دارن یه موجود بعضا بی مسئولیت رو قربانی و ناچار نشون بدن.

39. کشف زمانی که بهتره ناامید شد و از یه موضوع دست کشید.
40. مهربانی
41. کشف و شناسایی الگوهای ویروسی مرتبط با مهربانی
42. خلاقیت در مهربانی ورزیدن
43. درک مفهوم سادیسم. سادیسم به خودی خود نه مثبته و نه منفی. لازمه ازش در جهت مثبتی استفاده کرد.
44. کشف الگوهای نابهنجار سادیستی
45. تعلق
46. شناسایی الگوهای ویروسی تعلق
47. مسئولیت پذیری

48. الگوهای خلاق مبارزات مرتبط با مسئولیت پذیری

49. کشف موقعیت های مناسب نشون دادن مسئولیت پذیری

شناخت فرصت های مسئولیت پذیری یا Responsibility Opportunity Identification: توانایی شناسایی موقعیت هایی که فرد میتواند مسئولیت پذیری خود را نشان دهد و تاثیر مثبت بگذارد.

50. جدا شدن از موقعیت هایی که بهشون حس تعلق داریم اما مغایر با حس مسئولیت پذیری هستن.

جداسازی شناختی یا Cognitive Detachment: توانایی تفکیک احساس تعلق از مسئولیت پذیری و تصمیم گیری منطقی در شرایط ناسازگار.

51. ریشه‌های پنهان مشکلاتی که عوارض طولانی مدت یک نابهنجاری به حساب میان.

تحلیل علت های ریشه ای یا Root Cause Analysis- RCA: رویکردی که به شناسایی عوامل پنهان و بنیادی مشکلات میپردازد تا از تکرار آن ها جلوگیری کند.

52. کار کردن با مشکلات اجتماعی ای که سبب ناسازگاری و بی تعلقی شما به جامعه شدن.

موقعیتی که انتظار میره باهاش سازگار بشید اما نمیخواید که این کارو انجام بدید. مدیریت فشار روانی قرار گرفتن در چنین موقعیتی و همزمان، انجام دادن کاری که میدونید درسته.

تاب آوری اخلاقی یا Moral Resilience:
توانایی حفظ اصول اخلاقی در شرایطی که جامعه سعی دارد فرد را به سازگاری با ارزش های ناسازگار سوق دهد.

استقلال شناختی یا Cognitive Independence: مهارتی که فرد را قادر میسازد بدون تاثیرپذیری از فشارهای اجتماعی، تصمیمات منطقی و اخلاقی بگیرد.

53. پیدا کردن و نگه داشتن رگ مشکل، در شرایط ناسازگار- تاب آوری تحلیلی یا Analytical Resilience: مهارتی که فرد را قادر میسازد در شرایط نامطلوب، مشکلات را شناسایی کند و راه حل های موثر را برای آن ها بیابد.

یا پایداری شناختی (Cognitive Persistence): توانایی تمرکز بر مشکلات مهم، حتی زمانی که جامعه سعی دارد آن ها را کم اهمیت جلوه دهد.

-وضعیت جامعه، سعی داره شما رو از نگه داشتن رگ مشکل و کار کردن باهاش منصرف کنه.

وانمود میکنن که موضوع مهمی نیست.

-مشکل مذکور میتونه عوارض طولانی مدت قابل توجهی داشته باشه و همین مزید بر علته که بهش اهمیت ندن.

-کار کردن با مشکل مذکور، نوعی سادیسم رو به دنبال داره. یعنی میونه باعث جریحه دار شدن احساسات دیگران بشه.

-جامعه ای که قراره باهاش کار کنید، لزوما بهتون حس تعلق نمیده. اگه مهربون باشن هم یه مهربونی به درد نخور و بیمارگونه است.

-فرقش با سطح 52 در اینه که مشکل در سطح 52، جلوه ی آشکارتری داره اما در این سطح، وضعیت جامعه، بسیار مستعد پوشوندن و موجه جلوه دادن نابهنجاری هست. ممکنه حتی خودتونو هم موقتا به خطا بندازه.

54. مزرعه ی وحشی اطلاعات- تفکر استراتژیک انطباقی یا Adaptive Strategic Thinking:

مهارتی که فرد را قادر میسازد در محیط های نامطلوب، داده های ارزشمند را شناسایی کند و برای ماموریت های آینده استفاده کند.

-با بی میلی سراغ کار کردن با جامعه ای میرید که نه بهش تعلقی دارید و نه علاقه ی چندانی دارید که بهش حس تعلقی پیدا کنید.

-مهربانی خودتون رو به شکلی نشون میدید که لزوما به چشم هم نمیاد و طبق عرف و خواسته های جامعه نیست اما چون میدونید کار درستیه انجامش میدید.

-برای ناله و فغان آدم های بی مسئولیت، تره هم خورد نمیکنید و با نوعی سادیسم بسیار بهنجار، به چرخه های کارمایی یا بهتره بگم علت و معلول در سطح کلان، نگاه خردمندانه ای میندازید.

-در حین انجام دادن مجموعه ای از کارهایی که میدونید درسته، اطلاعاتی استخراج میشن که انتظارشون رو ندارید ولی کاربردی هستن. درست مثل پیدا کردن یک مزرعه ی خودرو از محصولاتی که انتظارشون رو نداشتید.

-این اطلاعات، قراره در طراحی ماموریت های بعدی و کار کردن با جامعه، مفید واقع بشن.

55. ایمان_ تاب آوری روانشناختی یا Psychological Resilience: تاب آوری از دیدگاه روانشناختی، یعنی توانایی مدیریت استرس، حفظ امید و مقابله با آسیب های ذهنی.

56. عقده_ بازسازی شناختی یا Cognitive Restructuring: فرآیندی که فرد با تغییر

الگوهای فکری ناسازگار، تاثیر عقده های روانی را کاهش میدهد.

57. شیطان در جزئیات است

پردازش جزئیات شناختی یا Cognitive Detail Processing: مهارتی که فرد را قادر میسازد به جزئیات ظریف توجه کند و از آن ها برای تصمیم گیری بهتر استفاده کند.

58. آناتومی شناسی رفتار و حرف انسان ها برای درک بیشتر پتانسیل ها و جزئیات انرژی ای که درونشون هست. در شناسایی ویروس های روانی، مهارت این سطح شبیه اینه که آناتومی راسو بشناسید تا قبل از اینکه بچوسه، واکنش مناسبی

نشون بدید. در حالت مثبت میتونه نقش مفیدی در از بین بردن تروما داشته باشه.

درک انرژی روانی یا Psychological Energy Awareness: بررسی سطح انرژی روانی افراد و تاثیر آن بر رفتار و تصمیم گیری.

59. پیش آگاهی – پیش بینی شناختی ((Cognitive Forecasting یا تفکر آینده نگر (Prospective Thinking)

60. مدیریت نفرت- Hatred Monitoring

61. درک دلایل بی فکری یک فرد یا جامعه

62. هدف گذاری شخصی سازی شده یا Self-Directed Goal Setting- این مفهوم به توانایی فرد در تنظیم اهداف و مسیر رسیدن به آن ها براساس سبک و ترجیحات شخصی خود اشاره دارد.